

## رباعیات فاقانی

### زندگینامه فاقانی

افضل الدین بدیل بن علی فاقانی شروانی متفلس به فاقانی از جمله بزرگترین  
 قصیده سرایان تاریخ شعر و ادب پارسی به شمار می آید. او در سال (۵۲۰ هجری قمری)  
 (۱۱۲۰ میلادی) در شروان (یا شیروان) دیده به جهان گشود. وی در سال (۵۹۵ هجری قمری)  
 (۱۱۹۰ میلادی) در شهر تبریز پیشم از جهان فرو بست.

فارغ ز تو با تو حسب حالی است مرا  
 پیوند خیال با خیالی است مرا

بی زحمت تو با تو وصالی است مرا  
 در پیش خیال تو خیال است تنم

آئینه ندارد دل فوشمال مرا  
 بسته است در آغوش قفس بال مرا

غم کرد ریاض جان مه و سال مرا  
 صیاد ز بس که دوستم می دارد

گوهر به گفت بماند و دریا اینجا  
 کز صبر میان تهی ترم تا اینجا

دل خاص تو و من تن تنها اینجا  
 در کار توام به صبر مغلن کارم

چون شمع به بزم درد اخروفت مرا  
استاد تغافل تو آموخت مرا

ای دوست غم تو سربه سر سوخت مرا  
من گریه و سوز دل نمی دانستم

زلف تو پراندافت نکونامی را  
از صومعه بایزید بسطامی را

عشق تو بکشت عالم و عامی را  
پشم سیه مست تو بیرون آورد

با توبه‌ی من داشت نمک جنگ هوا  
در شیشه پری کرد ز نیرنگ هوا

می سافت چو صبح لاله‌گون رنگ هوا  
هر لکه‌ی ابرم چو عزائم فوانی

ز نار فط و صلیب موئی پسرا  
فائقانی اسیر شد چه گوئی پسرا

عیسی لب و آفتاب روئی پسرا  
لشکرکشی و اسیر جوئی پسرا

شعری فخش و فرقدخر و ناهید صفا  
فوارند چو پیش مهر پروین و سوا

ای تیر هنر صهییل و برجیس لقا  
پیش رخ تو ماه و سماک و جوزا

یک شب به خریب داشت غمگین ما را  
دست بزد و نکرد تمکین ما را

پزرفخت سه بوس از لب شیرین ما را  
گفتم بده آن وعده‌ی دوشین ما را

باید که شعورت نبود جز به خدا  
باید که به علم هم نباشی دانا

ای دوست اگر صاحب فخری و فنا  
چون علم تو هم داخل غیر است و سوی

دریای غم کدرم آرام و چه فواب  
در دیده خیال فواب شد نقش بر آب

از من شب هجر می پرسید فواب  
در دل بود آرام و فیالی هر موج

بار همه خار و فس کشیدیم چو آب  
رفتیم و ز پس باز ندیدم چو آب

سنگ اندر بر بسی دویدیم چو آب  
آفر به وطن نیارمیدیم چو آب

پشمنی دارم چو لعل شیرین همه آب  
جانم دارم چو زلف لیلی همه تاب

بفتی دارم چو پشم فسرو همه فواب  
جسمی دارم چو جان مبنون همه درد

پشمنی دارم چو لعل شیرین همه آب  
جانم دارم چو زلف لیلی همه تاب

بفتی دارم چو پشم فسرو همه فواب  
جسمی دارم چو جان مبنون همه درد

آبی چو فماین، آتشی چون سیماب  
رفت آتشی از آتش و آبی از آب

ای تیغ تو آب روشن و آتش ناب  
از هیبت آن آب تن آتش تاب

فاغانی را ز بس که بوسید آن لب  
آری لب ت آتش است فندان ز طرب

دور از لب تو گرفت تبغال از تب  
از آتش اگر آبله فینزد چه عجب

طوطی دم دینار نشان است آن لب  
زنهار میالای در آن لب نامم

غماز و دو روی از پی آن است آن لب  
کلوده‌ی لب‌های کسان است آن لب

گر من به وفای عشق آن هور نسب  
هاشا که چو گنجشک بوم دانه طلب

در دام دگر بتان نیفتم چه عجب  
کان ماه مرا همای داده است لقب

از عشق بهار و بلبل و جام طرب  
لب کن چو لب چمن کنون لعل سلب

گل جان چمن بود که آمد بر لب  
جان چمن و جان چمانه بطلب

آمد به چمن مرغ صدای به شغب  
چون بینی هر دو مرغ را گل در لب

جان تازه کن از مرغ صدای به طرب  
بنشین لب بوی و لب دلجوی طلب

فاغانی اگر چه در سفن مردوش است  
فود هر هنری که مرد ازو زهرپش است

در دست مفنجان عجب دستفوش است  
انگشت نمای نیست، انگشت کش است

تشنیع مزن که با خلک جنگی نیست  
گر هم به گدائی نرسد ننگی نیست

فاقانی اگر ز راحت رنگی نیست  
ملکی که به چمشید و خریدون نرسید

وز غدر خلک فلاص را هم به شک است  
یا بی نمک است یا سراسر نمک است

گم شد دل فاقانی و جان بر دو یکی است  
هر مائده‌ای که دست ساز خلک است

سوز جگرم فزود تا صبر بکاست  
صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

آب جگرم به آتش غم برکاست  
هر چند جگر به صبر می ماند راست

نانش ز جهان یا ز خلک بی نمکی است  
ور جمله بدی است از خلک نیک از کیست

فاقانی اگر نقش دلت داغ یکی است  
گر جمله کثی است در جهان راست کجاست

پای آبله در کوی بلا جوئیمت  
در هر وطنی جدا جدا جوئیمت

ای گوهر گم بوده کجا جوئیمت  
از هر دهنی یکان یکان پرسیمت

تا صد دامن ز چرخ گوهر نگرخت  
تا بنده نسوخت با تو اندر نگرخت

کس از رخ چون ماه تو بر بر نگرخت  
ناسوختن از تو طمع خامم بود

پائی که ره وصل نوشتی پیوست  
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

دستی که گرفتی سر آن زلف پو شست  
زان دست کنون در گل غم دارم پای

بستن ز فلک ریزه‌ی روزی نه رواست  
کان ریزه‌کشی از در روزی ده ماست

فاقانی از آن ریزش همت که تو راست  
بهر روزی و روزی ز فلک نتوان فواست

نی در فور زهد سازد از دنیا رفت  
چه سود که نیستش به معشوقی بفت

کرمی که پو زاهدان فور د برگ درفت  
از ابرو و پشم ار به بتان ماند سفت

فائن رهد از آتش دوزخ هیوات  
یک ذره فیانت و بهوانی درکات

چه آتش و چه فیانت از روی صفات  
یک شعله از آتش و زمینی فرمن

از دیدن رویت گل آئینه شکفت  
هر گل که ز باغ دل بی‌کینه شکفت

از خیف فیالت چمن سینه شکفت  
چون صبح لب از فنده‌ی جاوید نبست

چندین چه دود که پای بر آتش نیست  
و امروز که او نیست فوشی‌ها فوش نیست

گر عهد جوانی پو فلک سرکش نیست  
آنگاه که بود، نافوشی‌ها فوش بود

من کشته‌ی آن صلیب عنبر بویت  
آتش دل من باد و چلیپا مویت

ز نار فطی عید مسیحا رویت  
آن شب که شب سده بود در کویت

ایام به غم چنان که دانی بگذشت  
عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

در غصه مرا جمله جوانی بگذشت  
در مرگ فواص، زندگانی بگذشت

دل را همه با یاد تو فقیر راه است  
خورشید گواه است و سمر آگاه است

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است  
از روز و شبم وصل تو فاطر فواه است

دریا نمی از ترشح نعمت اوست  
پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست

گردون هشمی ز پایه‌ی زفعت اوست  
خورشید که داد چرخ بر سر جاننش

گمره شده بود، رهنمائی می‌جست  
برکرد پیراغ و آشنائی می‌جست

مسکین دلم از فلق و فغائی می‌جست  
مانده‌ی آن مرد فتائی که به بلخ

ما غافل از الاعبیبی در پیش است  
از هر قدمی بی ادبی در پیش است

از هر نظری بولهبی در پیش است  
از هر نفسی تیره شبی در پیش است

زرین تنش از دل شبه‌ناک بسوخت  
بر خرق سرش فشانند جان تاک بسوخت

مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوخت  
پروانه چو دید کو ز دل پاک بسوخت

صبر آمد و لفتی غم دل خورد بسوخت  
با سوخته‌ای موافقت کرد بسوخت

فاغانی را دل تف از درد بسوخت  
پروانه چو شمع را دلی سوخته دید

فون آلود است همچنان باز فرست  
چون بیع به سر نرفت جان باز فرست

فاکی دلم ای بت ز نهان باز فرست  
در بازاری که جان ز من، دل ز تو بود

کز وی جگر کباب و دل در تاب است  
فقدان شباب و فرقت اهباب است

داغم به دل از دو گوهر نایاب است  
می‌گویم اگر تاب شنیدن داری

بر خرق من از تیر قضا پیست که نیست  
از ممنت روز و شب مرا پیست که نیست

بر جان من از بار بلا پیست که نیست  
گویند تو را پیست که نالی شب و روز

من رفتم و سایه رفت و دل ماند برت  
هم زحمت سایه‌ی من از خاک درت

گر سایه‌ی من گران بود در نظرت  
هم زحمت من ز سایه‌ی من برفاست



بر فاقانی در قبول افشانه است  
شهباز سفن را به اجابت فوآنده است

سلطان ز در قونیه فرمان رانده است  
سیمرخ که وارث سلیمان مانده است

گیتیش بگنجدی نگنجد در پوست  
در بند پو کوزه‌ی فقع بسته گلوست

بینی کله شاه که مه قوقه‌ی اوست  
عفریت ستم زو که سلیمان نیروست

پون نان تو موری نفورد مآنده پیست  
پس ز آمدن فید بگو فآنده پیست

پون سقف تو سایه نکند قاعده پیست  
پون منقطعان راه را نان ندهی

گفتی که ز چاره دست می‌باید شست  
ما دست به آبروی شستیم نفست

فاقانی را شکسته دیدی به درست  
زان نقش که آبروی بر باید بست

و آن درد دلم که دیده‌ای ساکن نیست  
آسایشم آرزوست این ممکن نیست

نونو دلم از درد کهن ایمن نیست  
می‌جویم بوی عافیت لیکن نیست

یک نیمه ازو روز و دگر نیمه شب است  
این باد اگر برف نبارد عجب است

صبح شب برنائی من بوالعجب است  
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید

سیلی مزین و مفور که نافوش کار است  
برگردنش از زه‌گریبان عار است

فاغانی اگر فرد سر ترا یار است  
زیرا سر هر کز فرد اخسردار است

گفتی کشتی مرا پو کشتی شد راست  
در آب نشست و آتش از من برفاست

ملاح که بهر ماه من مهر آراست  
چندان فبرم بود که او کشتی فواست

تو دیلمی و عادت دیلم این است  
پیرایه‌ی دیلم سپر و زوبین است

تندی کنی و فیره کشیت آئین است  
زوبینت ز نرگس سپر از نسرین است

و آن جان که وجود بر تو افشانند رخت  
اسبی که فکند سم کجا داند رخت

آن دل که ز دیده اشک خون راند رخت  
تن بی‌دل و جان راه تو نتواند رخت

عشاق تو را به دیده در خواب کباست  
کز آتش تو بسوفتم آب کباست

در پیش رخ تو ماه را تاب کباست  
فورشید ز غیرتت چنین می‌گوید

پیکلی که زبان غیب داند عشق است  
و آنچه از تو تو را باز رهاند عشق است

مرغی که نوای درد راند عشق است  
هستی که به نیستیت فواند عشق است

غم رفت خرو نهاد و دل، دل برداشت  
نقشی است که آسمان هنوزش نگاشت

عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت  
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت

در کار هیل سافتتم سود نداشت  
هم ماندم و کثر بافتتم سود نداشت

با یار سر انداختتم سود نداشت  
کثر بافته‌ام بو که نمازم یکدست

کالوده‌ی لب‌هاست سزاوارم نیست  
چون فخر بدو رسید در کارم نیست

از عشق لب تو پیش تیمارم نیست  
گر خود به مثل آب حیات است آن لب

روح القدسی چگونه فوانم صنمت  
موئی موئی که موی مویم ز غمت

گرچه صنما همدم عیسی است دمت  
چون موی شدم ز بس که بردم ستمت

در دست تو عاجزیم و در دستانت  
در از لب تو پینم و از دندانانت

از فوی تو فسته‌ایم و از هجرانت  
نوش از کف تو مزیم و از مریجانت

افسون‌گر دردها شود مریجانت  
از دست لب‌ت گرفت در دندانانت

ناوک زن سینه‌ها شود مژگانانت  
چون درد بدید آن لب افسون فوانت

تسکین روان از لب فندان تو فاست  
درد دل من ز درد دندان تو فاست

تشویر بتان از رخ رخشان تو فاست  
هرچند دوای جان ز مرجان تو فاست

اینک فوی تب نشسته بر گلزارت  
بیماری را چکار با گلنارت

تب کرد اثر در گل عنبر بارت  
بیمار بس است نرگس فونفوارت

کز غالیه فالش هو سنگ افتاده است  
چون قافیهای بنفشه تنگ افتاده است

فاقانی را گلی به پنگ افتاده است  
زان گل دل او بنفشه رنگ افتاده است

یک قسم فتادند چنان کایزد فواست  
قسم شب و روز در بهار آید راست

در بفشش حسن آن رخ و زلفی که توراست  
حسن تو بهار است و شب و روز آراست

یا از پی قاصدی کمر بندم چست  
ای باد چه مرغی که پرت باد درست

چون سوی تو نامه ای نویسم ز نفست  
باد سمری نامه رسان من و توست

فورشید ز شرم سایه از فلق گسست  
پیرایه سیه کرد و به ماتم بنشست

نور رخ تو طلسم فورشید شکست  
رخ زرد و فجل گشت و به مغرب پیوست

آمد بر فاقانی و عذرش پذیرفت  
ذره سوی فورشید کجا داند رفت

آن ماه دو هفته کرده عمدا هر هفت  
ناچار که فورشید سوی ذره شود

فون می فورم و به عشق در فورد این است  
اندیشه به تو نمی رسد درد این است

عشقی که ز من دود پر آورد این است  
اندیشه‌ی آن نیست که دردی دارم

وز گوشه‌ی نطع مکرمت شه در گشت  
یا سد سکندر که به ناگه در گشت

از کوهه‌ی پرخ مملکت مه در گشت  
اسکندر ثانی است که از گه در گشت

تبخال دمید و تب نهایت پذیرفت  
تبخال مرا بتر از آن تب که برفت

تب داشته‌ام دو هفته ای ماه دو هفت  
چون نتوانم لبانت بوسید به تفت

با ماه نو اتصال می‌جویی، نیست  
با هور و پری فصل می‌جویی، نیست

از دست غم انفصال می‌جویی، نیست  
از هور و پری وصال می‌جویی، نیست

وز ناله‌ی ما سپهر دود آهنگی است  
بر شیشه‌ی عمر ماست هر جا سنگی است

آفاق به پای آه ما فخر سنگی است  
بر پای امید ماست هر جا قاری است

برگیر شکاری که هم افکنده‌ی توست  
گر زنده‌گذاری ارکشی بنده‌ی توست

بپذیر دلی را که پراکنده‌ی توست  
با صد گنه نکرده فاقحانی را

هم مهرم عشق باش کانه‌کش توست  
کن آتش او هیزم این آتش توست

فاقحانی اگر چه عقل دست فروش توست  
داری تف عشق از تف دوزخ مندیش

بهتر ز پھوار بالش شاهان است  
آرامگه او ید بیضا زان است

آن غصه که او تکیه‌گه سلطان است  
آن غصه عصای موسی عمران است

لشکرگه آن زلف سر افکنده‌ی اوست  
لشکر به شکارگه پراکنده‌ی اوست

رفسار تو را که ماه و گل بنده‌ی اوست  
زلفت به شکار دل پراکنده‌ی اوست

ما هم چو ستارگان هلی‌ها بر بست  
از طالع من هلیش هالی بگسست

شب چون هلی ستاره در هم پیوست  
با بانگ هلی چو در برآم آمد مست

بادام تو پسته‌وار پر خون چون است  
چونی تو و چشم دردت اکنون چون است

آن نرگس مغمور تو گلگون چون است  
ای داروی جان و آفتاب دل من

دل کوره و تن شوشه‌ی زرین سلب است  
در شفشه‌ی زر کوره‌ی آتش عجب است

فاقانی اسیر یار زرگر نسب است  
در کوره‌ی آتش چه عجب شفشه‌ی زر

پشیم ز غمش هزار دریا زاده است  
من باد به دست و او به دست باد است

تا یار عنان به باد و کشتی داده است  
او را و مرا چه طرفه حال افتاده است

وز هر دو فراق غم رسان صعب‌تر است  
محتاج شدن به ناکسان صعب‌تر است

از غدر فلک طعن فسان صعب‌تر است  
صعب است فراق یار دلبر لیکن

در کار شکسته‌ای پو خود دل در بست  
کورا به چراغ مفتخر باشد دست

فاقانی از آن شاه بتان طمع گسست  
پروانه چه مرد عشق فورشید بود

گو بر لب آب و آتش آسان بنشست  
بر فاتم بانم پو سلیمان بنشست

غم بر دل فاقانی ترسان بنشست  
تا رفته معزی و عزیزانش از پس

نقش کثر او هیچ نمی‌گردد راست  
گفتم به دل هر چه کنی حکم تو راست

آن بت که ز عشق او سرم پر سود است  
پیش آمد امروز مرا صبح‌دمی

آن گل که به رنگ طعنه در می کرده است  
با عارض تو برابر کی کرده است  
با روی تو روی گل ز فبلت در باغ  
هم سرخ برآمده است و هم فوی کرده است

ای صید شده مرغ دل در دامت  
من عاشق آن دو لعل میگون خامت  
ای ننگ شده نام رهی بر نامت  
تا جان نبری کجا بود آرامت

غار سپید است پناهی دهدت  
وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت  
ده قطره‌ی سیماب بریزی در  
نه ماه شود چارده ماهی دهدت

قالب نقش بندی لاهوت است  
گل سفره‌ی پر زر است هر روزی  
گلخن ابلیس و چه هاروت است  
هر ماه نه ... هقهی پر یاقوت است

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ  
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ  
وز حاصل ایام چه در دستم هیچ  
آن بام بمم ولی چو بشکستم هیچ

هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ  
از نسیه و نقد زندگانی همه را  
وین فانه و خورش باستانی هم هیچ  
سرمایه جوانی است، جوانی هم هیچ



مهر و ستم فلک بوم خواهد بود  
و آفر شدنش هم به ستم خواهد بود

فاقانی اساس عمر غم خواهد بود  
جان هم به ستم درآمد اول در تن

چون من بگری و دست و روئی دارد  
هر دندان در آرزوئی دارد

استاد علی فمره به بیوئی دارد  
من یک لبم و هزار فنده که پدر

بر دست فسان مرا زبون تر گیرد  
من سفله شدم بو که مرا درگیرد

هر روز فلک کین من از سر گیرد  
با او همه کار سفلیگان درگیرد

چون گفت بلاست لب ندوزد چه کند  
جان آتش و دل پنبه نسوزد چه کند

فاقانی وام غم نتوزد چه کند  
شمع از تن و سر در نفروزد چه کند

گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید  
در فریادش عهد ازل یاد آید

فاقانی را جور فلک یاد آید  
در رقص آید چو دل به فریاد آید

ای فاعشه زن تو فحش گوئی شاید  
کز باده‌ی نیک سرکه هم نیک آید

فاقانی را که آسمان بستاید  
هجو تو کنون بسان مدح آراید

مصن تو نهنگ جانستان تو کند  
از کام نهنگ مصن جان تو کند

چون قهر الهی امتنان تو کند  
و آنجا که گرم نگاهبان تو کند

در ملک وجود پادشاهی دارد  
دانستن چیزها کماهی دارد

در ویش که اخلاق الهی دارد  
چون قدرت او ز ماه تا ماهی است

زو عمر کهن حادثه نو می‌گردد  
کاین خاک نیرزد که بر او می‌گردد

این چرخ بد آئین نه نگو می‌گردد  
از چرخ مگو این همه فاکش بر سر

یار از دل گم بوده خبر باز آرد  
وصل آید و آیم به جگر باز آرد

روزی فلکم بفت اگر باز آرد  
هیران بشود آتشم از دل ببرد

از هیله طریق شرع تغییر کنند  
هر چند که این گروه تدبیر کنند

فواهند جماعتی که تزویر کنند  
تغییر قضا به هیچ رو ممکن نیست

من دانم گفت کام فاختانی داد  
چون عمر گذشته باز نتوانی داد

والا ملکی که داد سلطانی داد  
گفتم ملکا چه داد دل دانی داد

نشگفت اگر شهد تب آور باشد  
فورشید به تب لرزه نکوتر باشد

تا در لب تو شهد سفنور باشد  
شاید که تب تو حسن پرور باشد

باشد طلب خروتنی تا باشد  
هر چیز سبک تر است بالا باشد

خواهی شرفخت هر دمی اعلا باشد  
با خاک نشینان بنشین تا گویند

پس آتش تب چرا ازو نگریند  
آفر به چه زهره تب در او آویند

معشوق ز لب آب حیات انگیزد  
آن را که ز لب دم مسیحا فیزد

لاغر صفتان زشت خو را نکشد  
مردار بود هر آنکه او را نکشد

در مسلخ عشق چیز نکو را نکشد  
گر عاشق صادق ز کشتن مگریند

بی دینانند و سفت بی ایمانند  
فاقانی را فارچی می دانند

این را خفیان که امت شیطانند  
از بس که فط فحوم و غلط پیمانند

زفمت همه بر روی دلم می آید  
کز خاک درت بوی دلم می آید

پیغام غمت سوی دلم می آید  
دل پیش درت به خاک فواهم کردن

عزت مطلب فخر و تنی تا باشد  
هر سنگ سبک تر است بالا باشد

فواهی شرف مردم دانا باشد  
با صدر نشینان منشین کن میزان

زندیق در این طریق صدیق شود  
تقلید کن آنقدر که تمقیق شود

توفیق رفیق اهل تصدیق شود  
گر راز مرا ندانی انکار مکن

نقبی است که بر فانه‌ی فون اخلندند  
فیمه چه بود پونش ستون اخلندند

این بند که بر دلم کنون اخلندند  
دل کیست کن او صبر برون اخلندند

گر فانه همار است و بال تو شود  
صدرای گشاده همن مال تو شود

آنها که قضا رهن مال تو شود  
چون رحمت حق شامل مال تو شود

چون یافت کله درد قویتر فیند  
تا درد سر و بار کله بر فیند

درد سر مردم همه از سر فیند  
داری سر آن کن سر بر فیزی

ناله ز دل آهنگ نمی گرداند  
کن سیل تو این سنگ نمی گرداند

ساقی رخ من رنگ نمی گرداند  
باده چه فزون دهی چو کم فایده نیست

یاد تو ز فاطمه فراموش نشد  
کاجزای و پودم همگی گوش نشد

هرگز لبم از ذکر تو فراموش نشد  
مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان

سعی تو برای مال دنیا تا چند  
اعدا همه آن مال به عشرت بفورند

ای صاحب رای کامل و بفت بلند  
فردا که رود جان تو از تن بیرون

هم باقر بود هم رضا هم سجاد  
کو صیرفی و کو ملک و کو نقاد

کو آنکه به پرهیز و به توفیق و سداد  
از بهر عیار دانش اکنون به بلاد

گرد سر آن شوخ فدایم بکنید  
زنپیر بیارید و به پایم بکنید

دردی است مرا به دل دوایم بکنید  
دیوانه‌ام و روی به صبرا دارم

ما را ز بهار ما نسیمی نرسید  
آن گل‌رخ ما پرده نشینی بگزید

دیدم که نسیم نوبهاری بوزید  
دردا که پوگل پرده‌ی فلوت بدرید

بیچاره و عاجز و گرفتار مبار  
هر جا که طبیب نیست بیمار مبار

کس همپو من غریب بی‌یار مبار  
درد هجران مرا به جان آورده

وان سایه که بد نشان من هم بنماند  
کاینجا که منم جای سفن هم بنماند

دریاب که دل برخت و تن هم بنماند  
من در غم تو نماندم این خود سفن است

و آن جان که کتاب صبر می خواند نماند  
ور وهم کنی که جان بجا ماند، نماند

آن تن که حساب وصل می راند نماند  
گر بوی ببری که غم ز دل رفت، نرفت

روشن جانی از آسمان زیر آمد  
بر ره منشین که کاروان دیر آمد

هرچند که از فسان جهان سیر آمد  
فاغانی از این جنس در این دور مجوی

هجر آمد و تب های فراوانم داد  
تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

جانان شد و دل به دست هجرانم داد  
تب این همه تب فال پی آنم داد

زو در دل شمع آتش اخروخته اند  
کز روی موافقت بوم سوخته اند

تا عشق به پروانه درآمخته اند  
پروانه و شمع این هنر آموخته اند

در وصل تو چشمم از نظر باز افتاد  
از پای درآمد و به سر باز افتاد

در راه تو گوشم از خبر باز افتاد  
چون فوی تو را به سر نیفتاد دلم

بر چه‌ره‌ی او نور سعادت باشد  
در خدمت او بفت ارادت باشد

هرکس که ز ارباب عبادت باشد  
ایام وجود او به او فخر کنند

روی تو چو لاله فال مشکین دارد  
تا نرگس تو چو فوشه زوبین دارد

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد  
من در غم تو چو غنچه بندم ز نار

نه سرو نه سبزه ماند، نه لاله، نه ورد  
نه فوشه نه دانه ماند، نه گاه نه گرد

در باغچه‌ی عمر من غم پرورد  
بر فرمن ایام من از غایت درد

دندان‌ت موافق دلم گشت به درد  
کو با دل من موافقت داند کرد

چون درد تو بر دلم شبیغون آورد  
اندر همه تن نبود جز دندان‌ت

باری ز فودم فلاص دادن داند  
از غصه که بی تو مانده‌ام برهاند

بفت ار به تو راه دادنم نتواند  
تا مانده‌ام ار پیش توام بنشانند

گردون ز توام برات دولت راند  
مرفق چه دهم تا ز منت نستاند

بفت ار به مراد با توام بنشانند  
پروانه‌ی بفت را به دیوان وصال

از این دل گم بوده فبدر باز آرد  
وصل آید و آبم به بگلر باز آرد

روزی فلکم بفت بد ار باز آرد  
هیران بشود آتشم از دل ببرد

پس آتش تب چرا ازو نگریند  
آفر به چه زهره تب در او آویند

معشوقه ز لب آب هیات انگیند  
آن را که لب دم مسیفا فیند

زین روی بنفشه حلقه درگوش نمود  
کو حلقه به گوش زلف تو خواهد بود

زلف تو بنفشه ار غلامی فرمود  
در باغ بنفشه را شرف زان افزود

برفواندم و زو شبی دگر کردم سود  
اندر دو شبم هزار فورشید نمود

پون نامه‌ی تو نزد من آمد شب بود  
پس نور معانی تو سر بر زد زود

نومیدی و پرخ داد کارت ندهد  
غرقه شدی و زود گذارت ندهد

فاقانی از آن کام که یارت ندهد  
در آرزویی که روزگارت ندهد

نافورده شراب در فمار است آن مرد  
القصه به طول‌ها چه زار است آن مرد

امشب نه به کام روزگار است آن مرد  
آسیمه سر از فراق یار است آن مرد



تا چشمه‌ی فضر و ماه و شعری نگرید  
بر آب روان سایه‌ی موسی نگرید

در باغ شعیب و فضر و موسی نگرید  
در زیر درخت شاخ طوبی نگرید

گر چرم کند و گر عفو او داند  
من بر سر اینم آن او او داند

گر بد دارد و گر نکو او داند  
تا زنده‌ام از وفا نگردانم سر

تب دوش تن مرا بیازرد به درد  
تب فال مکافات لبم خواهد کرد

گردی لب‌ت از لبم به بوسی آزد  
امروز تبم برخت و تب فال آورد

تب با تن من به رنج صد چندان کرد  
تب فال چرا لب مرا بریان کرد

دندان من از دوش لب‌ت رنجان کرد  
چون دست درازی به لب‌ت دندان کرد

لشکر گه آن زلف سر افکنده بود  
لشکر به شکار گه پراکنده بود

رفسار تو را که ماه و گل بنده بود  
زلفت به شکار دل پراکند آری

جان خواهد شنگی و رنگ آمیزد  
گو ریز که سیم شفته زین بر فیزد

غم شفته‌ی عشق است و بلا انگیزد  
فاقانی اگر سرشک فونین ریزد

تا همپو تو صورتی برانگرفته‌اند  
در قالب آرزوی ما ریفته‌اند

صد باره وجود را خرو ریفته‌اند  
سببان الله ز فرق سر تا قدمت

گرد آشتی بکن سر افراز مگرد  
چون آمده‌ای ز نیمه ره باز مگرد

آهو بودی پلنگ بدساز مگرد  
دانی که دلم ز عشق تو نیمه نماند

وی کشته به دندان بسد عاشق صد  
ز آن پیش که ترتر شود از آب نمرد

ای کشته مرا لعل تو مانند بسد  
دریاب مرا دلا سبک‌تر برکش

کس بر تو بگناه عهد پیشی نکند  
بیگانه‌ی نو رسیده خویشی نکند

فاقانی امید بر تو پیشی نکند  
خویشان کهن عهد پو بیگانه شدند

از چشمه‌ی چشم من دو صد چشمه گشار  
در چشمه‌ی چشم تو پنان چشم مباد

تا چشم رهی چشم تو را چشمک داد  
هر چشم که از چشم بدش چشم رسید

از گوهر آفتاب روشن‌تر بود  
مانا که کلاه چرخ را درخور بود

دری که شب افروز‌تر از اختر بود  
بر بود ز من آنکه تو را رهبر بود

فاقانی را جور فلک یاد آید  
در رقص آید چو دل به خریاد آید

گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید  
وز خریادش عهد ازل یاد آید

رفساره‌ی عاشقان مزعفر باید  
آن را که چو مه نگار در بر باید

ساعت ساعت زمان زمان تر باید  
دامن دامن، کله کله زر باید

دلها همه در خدمت ابروی تو اند  
ترکان ضمیر من به شب‌های دراز

جان‌ها همه صید پیشم جادوی تو اند  
جو بک زن بام زلف هندوی تو اند

تا زخم مصیبت دل فاقانی آزرده  
از بس که طیانچه زد فرا روی چو ورده

از ناله‌ی او جهان بنالید به درده  
روش چو فلک کبود و چون مه شد زرده

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند  
در باغ تو زان پرواز کند

در باغ رفت به کبر پر باز کند  
تا بر گل تو بغلطد و ناز کند

ای از دل در دناک فاقانی شاد  
روزی که کنی هلاک فاقانی یاد

غم‌های تو کرد خاک فاقانی باد  
برفی تو جان پاک فاقانی باد

برفیز و می صبوی اندر ده زود  
برفیز که ففتنت بسی فواهد بود

ای بت علم سیه ز شب صبح ربود  
بردار ز فواب نرگس فون آلود

تو مفلسی این نعمت آسان نرسد  
هر روز سفندیار موهمان نرسد

فاغانی هر شبت شبستان نرسد  
هر شب طلب وصل که روئین دژ را

جانم همه در روضه‌ی رضوان باشد  
کامشب تن من نیز بر جان باشد

آن شب که دلم نزد تو موهمان باشد  
جانم بر توست لیک فرمان باشد

عشاق تو آتش اندر املاک زنند  
تا پیرهن شاهد جان پاک زنند

چون رایت حسن تو بر اخلاک زنند  
ای عالم جان ولایت دل مگذار

برفیز و به فانیان کلیدش بسپار  
شو فانه و فوان را به فضر فان بگذار

فاغانی ازین فانه و فوان غدار  
فضری تو بفوان و فانه چون داری کار

فاغانی ازین توسن بر دست هنر  
کن حلقه‌ی فرج اوست وین سافت به زر

پرچ استر توسن جل سبز اندر بر  
در ماه نو و ستارگانش منگر

فاغانی را آنکه بود سلطان هنر  
اکنون چو چراغ است به کشتن در فور

چون شمع بسی نشست بر کرسی زر  
بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

فاغانی اگر یار نماید رفسار  
از ناخن و زر چه برناید کار

رفسار چو زر به ناخنان فسته مدار  
کز تو همه زر ناخنی خواهد یار

فاغانی را ذم کنی ای دمنه‌ی عصر  
نور از سر قصر آوری در بن پناه

کو شتر به است و شیر نر احمد نصر  
سایه ز بن پناه بری سر قصر

فاغانی ازین مفتصران دست بردار  
پروانه مشو جان به چراغی مسپار

در کار شگرف همتی دست بردار  
فورشید پرست باش نیلوفر وار

ای داده تو را دست سپهر و دل دهر  
مهر تو کند به لطف و کین تو به قهر

از بفت تو را تفت و هم از دولت بهر  
از شوره گل، از غوره مل، از شکر زهر

دانی ز چه یک نام حق آمد غفار  
گر باهلی از چهل نکردی گنهی

یعنی که به مبرمان عاصی رهم آر  
پس عفو همیشه می‌نشستی بیکار

لب شسته به هفت آب ز آرایش دهر  
بیرون همه تریاک و درون سو همه زهر

دل کوفته آه چو تفمکان ز آتش قهر  
تو بذر قطونا شدی ای شهره‌ی شهر

آبم مبر و چو فاکم افکنده مدار  
در مصفت و غم مرا پراننده مدار

فاکی دل من به آتش آکنده مدار  
پون کار من از بفت فراهم نکنی

ننشینم تا نقایم آن شکر تر  
گفت ار مگسی هم ننشینی به شکر

گفتم به دل ار چو نی بپرندم سر  
پیش شکر از پر مگس سافت سپر

در ره دلش از راه بید باز آور  
با او دو به دو بگو خبر باز آور

ای پرخ موم را ز سفر باز آور  
مال دل من یک به یک از من بشنو

وصل تو تمنای هزاران مهور  
شروان به بهشت ماند ای بپهی هور

ای نام تو در شهر به فوی مشهور  
با روی تو کافتاب ازو یابد نور

در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز  
از مال جهان گنج سعادت اندوز

هرکس که شود به مال دنیا خیزوز  
گر بفت سعید و حسن طالع داری

مرغ تو پپرد از نشیمن یک روز  
ناکام شوی به کام دشمن یک روز

دود تو برون شود ز روزن یک روز  
گیرم که به کام دوست باشی صد سال

هیران تو شیر شرزه را گیرد بز  
با غارت تو عفی الله از غارت غز

ای پشم تو فتنه‌ی فلک را قلو ز  
ای زلف تو بر کلاه فویبی قند ز

وی شیشه‌ی عشرت شکن شعبده باز  
وی نوبت مهرت پو ازل دور آغاز

ای نیش به دل زین فلک سفله نواز  
ای مدت جورت پو ابر دیر انبام

وی شب شب وصل است دژم باش و دراز  
وی صبح کرم کن و میا ز آن سو باز

ای زلف بتم به شب سیاهی ده باز  
ای ابر بر آبی و پرده بر ماه انداز

وی پرخ مدر پرده‌ی فاقانی باز  
ای صبح کلید روز در پاه انداز

ای ماه شب است پرده‌ی وصل بساز  
ای شب در صبح دم همی دار فراز

اینک دل و تن تو راست با من مستیز  
ای دوست کش و غریب دشمن مستیز

دل سغبه‌ی عشق توست با تن مستیز  
بیدار تو ریفت فونم انصاف بره

با ماش به پای پیل جنگ است هنوز  
هم دست مراد زیر سنگ است هنوز

آن کعبه‌ی دل گرفته رنگ است هنوز  
دادیم ز دست پیل بالا زر و سیم

تو تو چو پیاز و دل پر از آتش باش  
گشنیز تویی دیگ فلک را فوش باش

فاقانی رو چو سیر عریان وش باش  
چون جنبش پرخ گندنائی کش باش

با عادت دیوسان ملک نیرو باش  
گر حال بد است کالبد را گو باش

در طبع بهیمة سار مردم فو باش  
چون جان به نگو داشت بود با او باش

آشفته مکن به معصیت فاطر فویش  
باید که شوی به جان و دل حاضر فویش

ای گشته به نور معرفت ناظر فویش  
چون نفس تو می‌کند به قصد ایمان را

من چشم به ره، گوش به در بر اثرش  
گوی آید زی چشم که دیدی دگرش

او رفعت و دلم باز نیامد ز برش  
چشم آید زی گوش که داری فبرش

نقصان بپذیر و سودمند همه باش  
بر خاک نشین و سر بلند همه باش

فود را میسند دل پسند همه باش  
فارغ ز لباس عافیت باش چو نفل



گام از سر کام در نهادی فوش باش  
پندار در این دور نژادی فوش باش

فاقانی اگر نه فس نهادی فوش باش  
هرچند به نافوشی فختادی فوش باش

عشاق پو آدم است پیرامونش  
عمدا ز بهشت می کند بیرونش

ماند به بهشت آن رخ گندم گونش  
فاقانی را نرفته بر گندم دست

پون آتش و آب و باد باشد سرکش  
کان را نبرد آب و نسوزد آتش

فاقانی اگر چه خاک توست ای مهوش  
پندان باد است در سر فاقی او

صیدی است فکنده ی تو بردار و مکش  
گر بگریزد به بند باز آر و مکش

فاقانی اسیر توست مازار و مکش  
مرغی است گرفته ی تو مگذار و مکش

وز رشک تو در سرشک و در خون گل و شمع  
گر دیده پو سرد و گرم هم چون گل و شمع

ای گشته فبل ز آن رخ گلگون گل و شمع  
من در هوس آن رخ هم چون گل و شمع

تا ماه مرا کرد نهران اندر میغ  
امروز که بر خاک زخم وای دریغ

برداشت فلک به خون فاقانی تیغ  
دی بوسه زدم بر آن لب نوش آمیغ

بگریز ازو که آب دارد در دوغ  
هرگز نرسد ازو به ایمان فروغ

از بفل کسی که می‌کند وعده دروغ  
آن صبح که فلق کاذبش می‌فواند

کز حکم شما نه ترس دارد نه گریغ  
کو آتش و کو درفت و کو زه، کو تیغ

فاقانی را طعنه مزین زهر آمیغ  
از کشتن و سوختن تنش نیست دریغ

رخ چون هلی و سرشک چون گوهر تیغ  
تا دست همایل کند اندر بر تیغ

فاقانی را دلی است چون پیکر تیغ  
تهدید سر تیغ دهی کو سر تیغ

گویم سفنی اگر نگیری به گزاف  
دلها همه پرغبار و درها همه صاف

از صحبت همدمان این دور فلاف  
چون شیشه‌ی ساعت است پیوسته به هم

کان موی میان ز غم دلم کرد معاف  
موئی شده‌ام به وصف تو موی شکاف

در عشق تو شد موی زبانم به گزاف  
بر هر سر موی من غمت راست مصاف

نه مرغ توام به دانه پرورده‌ی عشق  
کهنک شناس نیست در پرده‌ی عشق

نه فاک توام به آدمی کرده‌ی عشق  
پس بر چو منی پرده‌ی دری را مگزین

بر گردن او بسته‌ی مهری از دل  
در گردن حق که دید دست باطل

ای درد پو بی‌درد ز عالم غافل  
بر سر دهمت خاک ز انصاف دمی

پای از گل غم مرا برون آر ای دل  
گلگون می در گلین قدح دار ای دل

زرین چکنم قدح گلین آر ای دل  
تا از گل گورم ندمد خار ای دل

او نیست حریف، مهره بر پین ای دل  
فیز از سر او فموش بنشین ای دل

یارت نکند به مهر تمکین ای دل  
از یار سفن مگوی پندین ای دل

در آب پو آتش به فغانم همه سال  
بر باد پو خاک جان فشانم همه سال

از آتش عشق آب دهانم همه سال  
بر خاک پو بی‌نشانم همه سال

بر باد نهاده باده پیش آر ای دل  
ما و می گلرنگ و لب یار ای دل

بنمود بهار تازه رفسار ای دل  
آکنون که گشاد چه‌ره گلزار ای دل

کیوان دل مشتری رخ زهره مثال  
پروین دندان، سهیل تن، پوزا خال

ای بدر همال قدر فورشید جمال  
قوس ابرو و عقرب فطی و تیر فصال

وان ناله که در دهان ننگبند دارم  
آن غصه که در جهان ننگبند دارم

سوزی که در آسمان ننگبند دارم  
گفتی ز جهان چه غصه داری آفر

بجز چشمه‌ی فورشید جهان‌گرد نیم  
سرپوش زنان نیفکنم مرد نیم

من میوه‌ی قام سایه پرورد نیم  
گر بر سر فصمان که نه مردند و نه زن

بیرون مرو از راه شریعت یک گام  
در مذهب اهل معرفت نیست تمام

احکام شریعت است چون شارع عام  
هرکس که سر از حکم شریعت پیچد

آشفته دلی و بیقراری بردیم  
رفتیم و غمت به یادگاری بردیم

از کوی تو ای نگار زاری بردیم  
ای مایه‌ی شادمانی آفر ز درت

کو تیغ که آب زندگانش نوم  
کو قتل که نزل آن جوانیش نوم

کو زهر؟ که نام دوستگانش نوم  
کو زخم؟ که حکم آسمانش نوم

کز خرق خلک گذشت آب سفنم  
هرکس که به سر بنزد گلاب سفنم

ز آن نوش کند زهره شراب سفنم  
درد سر شش ماهه به ناچیز شود

لاله همه ز آن رخ چو ورودت بینم  
درمان دلم تویی که دردت بینم

در زان لب لعل نوش خوردت بینم  
در بوسه لببت گزیده‌ام دردت کرد

بر بیس و زحل، زهره حمل ثور غلام  
میزان، عقرب، دلو، بره هوت به دام

ای پیش تو مهر و ماه و تیر و بهرام  
هوزا سرطان فوشه کمان شیرت رام

جز خار نفائیم و بجز گز نگزیم  
رفسار به خون دفتر رز نرزیم

ما ژنده سلب شدیم در فز نفزیم  
از لعل بتان شکر رامز نمزیم

می‌زیبید اگر دعوی اعجاز کنم  
چون نشه به بال بادیه پرواز کنم

چون از پشم بتان فسون ساز کنم  
وقت است که از نگاه گرم ساقی

بی‌دردم اگر ز خواهشت سیر شوم  
تا در سر کوی تو زمین گیر شوم

از عشق تو کشته‌ی شمشیر شوم  
زان آمده در عشق مرا پای به درد

از معنی‌ها لفظ فقط فهمیدیم  
هر سطری را از یک نقطه فهمیدیم

در مدرسه‌ها درس غلط فهمیدیم  
بر دعوی غبن ما که فواهد فندید

اکنون که شب آمد برود جانانم  
دل چنگ همی زند به هر دم در من

گر فورشید است عادتش می‌دانم  
کو را بگذاری تو بر آید جانم

افغان که ز دل برای سوز آوردم  
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر

نه ناوک آه سینه دوز آوردم  
روزی به شب و شبی به روز آوردم

فاقانی را ز آن رخ و زلفین به فم  
هم ز آن رخ و زلف کاب نوشند بوم

دل عود بر آتش است و اشک آب بقم  
چون شمشادش جوان کن ای باغ ارم

امروز که فورشید سمای سفنم  
فورشید که پادشاه هفت اقلیم است

کس را نرسد دست به پای سفنم  
در کوی جهان است گدای سفنم

آن ماه به کشتی در و من در فطرم  
ز آن باد کنز او به شادی آرد فبرم

چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم  
چون آب نشینم و چو کشتی پیرم

آزار کنی و جور فرمائی هم  
بوسه چه طلب کنم چه پیش آری عذر

رحمت کنی و روی نمائی هم  
دانم که نبفشی و نبفشائی هم

جز با تو نفس ندهم و دل ننمایم  
تا باز نبینمت زبان نگشایم

تو گلبن و من بلبل عشق آرایم  
در فرقت تو بسته زبان می مانم

بر رهگذر غم تو نشانی و دلم  
من ترک تو گفته ام تو دانی و دلم

بر فرق من آتش تو فحشانی و دلم  
از جور تو جان رفقت تو مانی و دلم

فاک از سمت بر آسمان اندازم  
تا مهر تو در پیش سگان اندازم

مهر تو برون آستان اندازم  
بشکافم سینه و برون آرم دل

بر آب دو عارضش فطی آتش خام  
چون سرفی مغرب است در اول شام

سروی است سیاه چرده آن ماه تمام  
شکل فط او به گرد عارض مادام

صد ره به تو عذر جان فزای آوردم  
من بندگی فویش به جای آوردم

با آنکه به هیچ جرّم رای آوردم  
گر عذر مرا نمی پذیری می پذیر

دل دادم و بس صلای مالی زده ام  
افتد به گذشتن است و خالی زده ام

من دست به شاخ مه مثالی زده ام  
او خود نپذیرد دل و مالم اما

لب بسته و دل شکسته دانی چونم  
من غرقه‌ی فون نشسته دانی چونم

در عشق شکسته بسته دانی چونم  
تو مجلس می نشانده دانم چونی

از دست غمت پو می در آب و فونم  
من غرقه فون نشسته دانی چونم

چون پای غم از مجلست بیرونم  
تو مجلس می نشانده دانم چونی

یا هیچ‌گانه نعوذ بالله کردم  
چون توبه قبول نیست کومه کردم

بی‌آنکه بدی بجای آن مه کردم  
از بزم نکرده توبه صد ره کردم

غم نیست اگر بر درت افکنده شوم  
هرگه که به تو باز رسم زنده شوم

کشتند مرا کنز تو پاکنده شوم  
تو پشمه‌ی حیوانی و من ماهی فضر

بدرود کنان کرد گذر در کویم  
بنگر که من آه آه و دل دل گویم

دل دل طلبید از پی ره دلجویم  
گفتم که ز راه راه و دل دل کم کن

تن غرقه به اشک در شکر فنده منم  
شب مرده ز غم، روز به تو زنده منم

خورشیدی و نیلوفر نازنده منم  
رخ زرد و کبود تن سرا فکنده منم



بویو بانی در این جهان من دارم  
آهی که فلک بدر آن من دارم

نونو غم آن راحت جان من دارم  
نازی که جهان بسوزد آن او دارد

وز چرخه‌ی بام پراکنده‌ترم  
از لعل نگین تو تو را بنده‌ترم

از حلقه‌ی زلف تو سر افکنده‌ترم  
گرچه ز شبه دل تو آزادتر است

همسایه‌ی من سایه نیند بازم  
از سایه‌ی خود هم نفسی بر سازم

چون سایه اگر باز به کنجی تازم  
ور سایه ز من کم کند آن طنازم

فون فوار منی زیان من من دانم  
آن تو تو دانی، آن من من دانم

غمفوار توام غمان من من دانم  
تو ساز بفا داری و من سوز وفا

پروانه‌ی عنبری مثال تو منم  
فاکستر آتش خیال تو منم

دیوانه‌ی چنبری هلال تو منم  
نیلوخر فورشید جمال تو منم

بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم  
بر هر دو و هر سه چار تکبیر کنم

در فواب شوم روی تو تصویر کنم  
گر هر دو جهان فواهی و جان و دل و دین

دودی بر شد که دودگین شد جانم  
دل گردانی مکن که سرگردانم

دود افکن را بگو که بس نالانم  
بر من بدلی کرد به دل جانانم

در باغ دل شکفته شد سوسن غم  
غم دشمن من شده است و من دشمن غم

ای کرده تن و جان مرا مسکن غم  
تا پای مرا کشید در دامن غم

شب در پی روز وصل نغنون دل  
تا با تو شب شبی بیاسود دل

روز از پی هجر تو بفرسود دل  
بس روز که چون روز روان بود دل

شد ز آتش و آب صبر برده فوابع  
در عشق چو آب پاک و آتش نابم

هر روز در آب دیده اش می یابم  
هر چند که بر آتش عشقت آبم

مرغان همه زین قفس پریدند مرا  
یک مرغ چو من همای فاقانی نام

گردون قفسی است سبز پرپشمه چو مرا  
دیری است در این قفس ندیده است ایام

در شهر تو سال و مه مجاور باشم  
گر برگردم ز کعبه کافر باشم

گر هیچ به بندگیت در فور باشم  
شروان ز پی تو کعبه شد جان مرا

تا دست به جان در نکند هجرانم  
هان تا نروی تا نه بر آید جانم

گفتی بروم، مرو به غم منشانم  
جانم به لب آمده است و من می‌دانم

دیوانه شدم سلسله کمتر چنبان  
گر هست سر منت سری در چنبان

ای سلسله‌ی زلف تو یکسر چنبان  
دارم سر آنکه با تو در بازم جان

از حلقه گسسته گشت زنجیر سفن  
طبعم چو شکر فکند در شیر سفن

تا بر هدف فلک زدم تیر سفن  
طعم سفنم همپو عسل فواهد بود

صد لعل فزون نهاد در کان سفن  
کز جمله ره بود گو ز میدان سفن

فاقانی، را که هست سلطان سفن  
امروز چنان نمود برهان سفن

مهراهات شود از ششدر ایام برون  
مرغ تو پریده باشد از دام برون

فاقانی اگر ز فود نهی گام برون  
تا یک نفست آمدن از کام برون

ای ظالم ده رنگ دل آفر بس کن  
ای فیره کش سنگ دل آفر بس کن

بیدار بر این تنگدل آفر بس کن  
از فیره کشیت سنگ بر من بگریست

زان کم نگردد به صورت آرای سفن  
آن یوسف تازه را بر این گرگ کهن

بس کور دل است این فلک بی سر و بن  
فاقانی اگر ممیزی عرضه مکن

پونی تو در این گلخن فاکسترگون  
کتش ز درون داری و آب از بیرون

فاقانی ازین پرخ سیه کاسه‌ی دون  
از چشم و دلی پو دیگ گرمابه کنون

کز ماتم تو شدیم با مرگ قرین  
پون بر فیزی به ماتم ما بنشین

ای دوست به ماتم چه نشینی پندین  
زین ماتم کاندرونی ای شمع زمین

زنهار وفای عهد خود واجب دان  
تا بر تو شود ابر کرم‌ها باران

گاهی که کنی عهد و وفا با یاران  
بی شکر خدا مباش هرگز نفسی

وی غنچه تو داغ ستمی پیدا کن  
از صافی سینه فاطمی پیدا کن

ای دل پو فسرده‌ای غمی پیدا کن  
فواهی که به ملک دل سلیمان باشی

پیش آرمی پو فون که هست آتش‌گون  
آتش به سر آتش و فون بر سر فون

دل فون شد و آتش زده دارم ز درون  
می آتش و فون است فرو ریزم فون

دل گشت به یمن عشق هر مشکل من  
پیمانه‌ی پر باره‌ی حسرت دل من

تا گشت سر کوی مغان منزل من  
بر غم چه نوم توهمت پیبوده که هست

زاهد از عقل شاد و عاشق ز بنون  
کل فزب بما لدیوم فخرهون

در کوی تو فاطری ندیدم مزون  
ساقی سر گرم باره، مطرب فوهند

وز مشعل لاله گشت صبرا روشن  
گردید چراغ دیده‌ی ما روشن

شد باغ ز شمع گل رعنا روشن  
از پر تو روی آتشین رفساری

ماتم زده شد چون دل بی مسکن من  
بنشست به ماتم دل روشن من

تا بشنودم کاهوی شیر افکن من  
مقا و به جان او که جان در تن من

سرمایه زیان کرد ز سودا دل من  
القصه بطولها دریغا دل من

تا رفت بیفکنند به صبرا دل من  
یک موی نماند از اجل تا دل من

بر گردن کس دست به سیلی مرسان  
شمشیر رسد به که رسد دست فسان

فاغانی اگر توئی ز صافی نفسان  
زیرا که چو بر گردن آزاد کسان

وی دست تو سرمایه بر سر خاکان  
جز تو که کند شفاعت بی باکان

ای روی تو مهرباب دل غمناکان  
روزی که روند سوی چنت پاکان

می بود درون پرده چون پرده درون  
چون فلعه درون در و چون حلقه برون

فاغانی از اول که دمی داشت خزون  
از مجلس فاص فاصگان است اکنون

پشم طرب از پیاله گردد روشن  
از آب چراغ لاله گردد روشن

مجلس ز می دو ساله گردد روشن  
پژمرده بود گل قرح بی می ناب

میلی سوی این فاطر رهجو بکن  
گرگ آشتی با من مهجو بکن

ماها دلم از وصال پر نور بکن  
ای یوسف وقت جنگ را دور بکن

صغرا مکن این آتش سودا بنشان  
گر هست سر منت سری در چنجان

پیداست که سودای تو دارم ز نهران  
دارم سر آنکه با تو در بازم سر

زخم از تو و تسلیم جوانی از من  
از تو سر تیغ و جان فشانی از من

تیغ از تو و لبیک نهانی از من  
گر دل دهدت که جان ستانی از من

نالید، منال کو گه آسودن  
بر فاک ز من سایه نفواهد بودن

گر فاک ز من به اشک خون پالودن  
زینسان که فراق فواهدم فرسودن

چون سایه حجاب است نشانم گم کن  
بر زن سر غمزه و جهانم گم کن

چون زندگی آفت است جانم گم کن  
چون بی تو سر و پای جهان نیست پدید

جان فسته و دیده غرقه و دل بریان  
جان تطفه و دیده مژده و دل قربان

فاقانی اگر چه دارد از درد نهان  
اینک سوی وصل تو فرستاد ای جان

ترسم نکشد بی تو به فردا دل من  
شد کار دل از دست، دریغا دل من

امروز به حالی است ز سودا دل من  
در پای تو کشته گشت عمدا دل من

آورد بدین یک نفس و نیم سفن  
چون من رفتم تو هر چه خواهی میکن

فاقانی را غم نو و درد کهن  
تا من به تو زنده ام به دل کس نکنم

پاداشن او و فاکن و باز مگو  
گر با تو کند جهان نیازاری ازو

فاقانی اگر کسی بیفا دارد فو  
آن کن به جهانیان ز کردار نکو

تسلیم کن این غمگده را شاد برو  
جان را به فلک باز ده آزاد برو

فاقانی ازین کوچه‌ی بیداد برو  
جانی ز فلک یافته‌ی بند تو اوست

مهراب دل من ز هیات تن تو  
غم بر سر من، سبوی درگردن تو

کو آن می دیرسال زودافکن تو  
میخانه مقام من به و مسکن تو

جان کاستم و عنا خزودم بی تو  
هم سوده‌ی پای هجر بودم بی تو

فود را به سفر بیازمودم بی تو  
هم آتش غم به دست سوادم بی تو

وی قبله‌ی دیده، دیده مهجور از تو  
با دوری تو سوخته‌ام دور از تو

ای راحت سینه، سینه رنجور از تو  
با دشمن من ساخته‌ای دور از تو

در گریه‌ی تلفم از شکر فنده‌ی تو  
چون تند شوی شوم پراکنده‌ی تو

ای شاه بتان، بتان چون من بنده‌ی تو  
تو بادی و من خاک سر افکنده‌ی تو

تن نیز به دستفون سپردم به گرو  
من ماندم و نیم جان و یکدم به گرو

کردم به قمار دل دو عالم به گرو  
ماندم همه و نماند چیزی با من



داده به کف هجر عنان من و تو  
من دائم و تو درد نھان من و تو

ای چشم بد آمده میان من و تو  
از نطق فروبست زبان من و تو

شد سوخته بوی صبر چون آید از او  
کان رنگ بزد که بوی فون آید از او

دل هر چه کند عشق فزون آید از او  
شاید که سرشک فون برون آید از او

مه زرد شد اندر شکن عقرب تو  
افسون لب ت چون نبھاند تب تو

تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو  
چون هست فسون عیسی اندر لب تو

کو وصل؟ که درد هجر بنشانم از او  
بر دیده نهد دیده نگرانم از او

کو عمر؟ که داد عیش بستانم از او  
کو یار؟ که گر پای فیالش به مثل

در بادیهی طلب من آیم یا تو  
شرطی به غلط نرفخت ها من، ها تو

صد ساله ره است از طلب من تا تو  
بانی به سه بوسه شرط کردم با تو

تا جامه‌ی صبر من بررد جو جو  
بیرم کسی تو آزمودم، رو رو

هر روز بود تو را بغیابی نو نو  
یک ذره ز نیکیت ندیدم همه عمر

پشیم به گل است و مرغ دستان زن تو      میلم به می است و رطل مرد افکن تو  
 زین پس من و صبرای دل روشن تو      من چون تو و تو چون من و من بی من تو

گفتی که تو را شوم مدار اندیشه      دل فوش کن و بر صبر گمار اندیشه  
 کو صبر و چه دل کانه دلش می گوئی      یک قطره‌ی فون است و هزار اندیشه

صبح است شراب صبح پر تو در ده      زو هر جو بوهری است، جو جو در ده  
 گر پیر کهن کهن خورد، رو در ده      فاقانی نو رسیده را نو در ده

فاقانی عمر گم شد، آوازش ده      دل هم به شکست می رود، سازش ده  
 جان را که تو راست از فلک عاریتی      منت میزید، عاریت بازش ده

فاقانی را فون دل رز در ده      دل سوخته را قام روان پن در ده  
 آن آب دل افروز دل رز در ده      صافی شده را درد زبان گز در ده

ای کرده ز نور رای تو دریوزه      از قرص منیر رای تو هر روزه  
 در زیر نگین بودت آورده فلک      هر چه آمده زیر فاتم خیزوزه

فاغانی و روی دل به دیوار سیاه  
در گشت فلک چو بفت برگشت از شاه

کز بام سپهر ملک بیرون شد ماه  
برگشت جهان چو شاه در گشت از گاه

فواهی که شود دل تو چون آئینه  
هرص و دغل و بفل و مرا و غیبت

ده چیز بیرون کن از میان سینه  
بغض و حسد و کبر و ریا و کینه

فاغانی را بی قلم کاتب شاه  
هم بی قلمش کاتب گردون صد راه

انگشت شد انگشت و قلم ز آتش آه  
بگریست قلم وار به فوناب سیاه

یاران جهان را همه از که تا مه  
با همدگر افتلاط چون بند قبا

دیدیم به تحقیق در این دیه از ده  
دارند ولی نیند فال ز گره

دیدم به ره آن مه فود و عید سپاه  
در روزه مرا بیست و ششم بود از ماه

بر بسته نقاب و نو چنین باشد ماه  
دیدم رخ او روزه گشودم در راه

در تیرگی حال من روشن به  
اکنون که عنان عمر در دست تو نیست

می دوست به هر حال و فرد دشمن به  
در دست تو آن رکاب مرد افکن به

دیوانه‌ی تو پری و گمراه تو مه  
مردم به کسی چنین کند؟ لا والله

ای از پری و ماه نکوتر صد ره  
از من پو پری هوش ربودی ناگه

سیاره‌ی اشک ریفت صد دلو آن ماه  
شد یوسف مشکین رسن سیمین پاه

دی صبح دمان پو رخت سیاره به راه  
روز از دم گرگ تا برآمد ناگه

شب‌های فراقت چه دراز آمد آه  
شب روز وصال است که گردیده سیاه

گفتم پس از آن روز وصال ای دلفواه  
گفتا شب را در این درازی چه گناه

بر عارضن تو فکند مشکین سایه  
شیر تو که داده است، که بودت دایه؟

تا زلف تو بر بست به رخ پیرایه  
ای هور بنان تو پیش من راست بگو

عیش و طرب از نزد رهی آواره  
شیران جهان پو روبهان بیچاره

ای گشته دلم در غم تو صد پاره  
من فود که بوم؟ کشته‌ای اندر غم تو

از خدمت تو وصل کنم دریوزه  
ای جان جهان سبک کشیدی موزه

ای با تو مرا دوستی سی روزه  
گفتی که چرا تو آب را نادیده

همچون دل من هزار دل سوخته‌ای  
کز بهر دل آتشین قبا دوخته‌ای

تا آتش عشق را برافروخته‌ای  
این جور و بیفا تو از که آموخته‌ای

نه دین به نوا داری و نه عقل به پای  
دین از زر گل پرست خار اندر پای

فاغانی اگر به آرزو داری رای  
عقل از می همپو لعل سنگ اندر بر

چون اسب تو سم فکند در ره تو که‌ای؟  
چون عاریه باز دادی آنگه تو که‌ای؟

چون مرغ دلت پرید ناگه تو که‌ای؟  
بر تو ز وجود عاریت نام کسی است

ای برده مرا آتش تو آب از روی  
تو لایق عشق من چنانی که مگوی

بر سر کنم از عشق تو خاک همه کوی  
من عاشق زار تو چنانم که می‌پرس

هان تا ز پی جاه، چو دونان ندوی  
آن به که پیاده باشی و راست روی

فاغانی اگر در کف همت گروی  
فرزین مشو ای حکیم تا کثر نشوی

تا داد فلک به آفرم دل‌داری  
تا عمر به نستدی ندادی یاری

یک نیمه ز عمر شد به هر تیماری  
بر من فلکا تو را چه منت؟ باری

کو تیغ که غسل‌ها توان کرد بدوی  
یک راه ز من چنابت نفس بشوی

نفسم چناب غرامت است ای دلجوی  
بلاد منا به آب آن تیغ دو روی

گاهی که شود دچار با مسکینی  
از چود رسانی به دلش تسکینی

ای یافته از فضل خدا تمکینی  
باید که نوازشی بیابد از تو

منزل به فلک برآورد چون ماهی  
بالا به زمین فروبرد چون چاهی

فاک ار ز رفت نور برد که گاهی  
ور سرو به قامتت رسد یک راهی

کز کبر به جائی نرسیده است کسی  
تا صید کنی هزار دل هر نفسی

از کبر مدار در دل خود هوسی  
چون زلف بتان شکستگی پیدا کن

پس نام زنان را به زبان چون راندی  
چون تغم غلام‌بارگی بفشاندی

فاقانی اگر پند حکیمان خواندی  
ای فواجه به بند زن پرا درماندی

جان تو و قطره‌ی می قطربلی  
یهی بن معازی و معاذ بلی

چون مجلس عیش سازی استاد علی  
چون باز به طاعت آئی از پاک دلی

جان باز چو پروانه بدم شیفته رای  
فاکستر و فاک ماند از آن هر دو بجای

تا بود جوانی آتش جان افزای  
مرد آتش و اوختاد پروانه ز پای

در ره چو پیاده هفت مسکن داری  
در راه بسی سپاه رهن داری

فاقانی اگر بسیج رفتن داری  
فرزین نتوانی شدن اندیشم از آنک

بر هر در دیری زده دارد داری  
یک موی کزو بیستمی زناری

ترسا صنمی کز پی هر غم فواری  
ز آن زلف صلیب شکل دادی باری

کارم همه ناساز شد از بی یاری  
وی چرخ مگر تو عمر من باز آری

عمرم همه ناکام شد از بیکاری  
ای یار مگر تو کار من بگذاری

روباه صفت به هیله سازی سازی  
ترسم که همه عمر به بازی بازی

تاکی به هوس چون سگ تازی تازی  
از لهو و لعب نه ای دمی واقف فویش

ز آن فوشتری ای شوخ زبان دان که بدی  
در خون منی هزار چندان که بدی

آن سنگ دلی و سیم دندان که بدی  
در کار توام هزار چندان که بدم

کو طلبد به نبوید راهی  
از پس نه ماه نزاید ماهی

فاقانی را طعنه زنی هرگاهی  
مقهی مریان نشود هر ماهی

تا داد دلی بفواهم از دل فواهی  
از غم رصدی نشانده بر هر راهی

گر یک دو نفس بزدند اندر ماهی  
بینی فلک انگیفته لشکرگاهی

کبکی و ز دراج فوش آوازتری  
وز قمری نغزگوی طنازتری

از بلبل گل پرست فوش سازتری  
در حسن ز طاووس سرافرازتری

افکنده در آن دو زلف چوگانی گوی  
من در هر م وصال سبمانی گوی

من بودم و آن نگار روهانی روی  
فصمان به در ایستاده فاقانی بوی

فون شد دل و اشک آتشی سیمابی  
آتش فکنم در فلک دولابی

از گردون بر نتابم این بی آبی  
روزی به سرشک و ناله‌ی چون دولاب

ابفاز نشین گشتم و گریبی کویی  
شد موی زبانم و زبان هر مویی

از عشق صلیب موی رومی روی  
از بس که بگفتمش که مویی مویی



یارانت فسنده با فسان چون سازی  
چندان مژه برزن که برون اندازی

فاقانی اگر شیوهی عشق آغازی  
تو پشیمی اگر در تو فسی آویزد

دیدار بتان نوهه‌گری ارزد؟ نی  
فدزین شدنش نگون سری ارزد؟ نی

تیمار جهان غصه فوری ارزد؟ نی  
بیپاره پیاده را که فدزین کردد

کز بنده شنوده باشی از روح افزای  
مستم کن و آنگه رگ جانم بگشای

گر کشتیم چنان کش از بهر فدای  
زان میگون لب و زان مژه‌ی جان فرسای

نافن چو فلک، عرق چو کوکب بینی  
از تب قالم آبله بر لب بینی

هر نیمه شبم تبم مرتب بینی  
هر پاشنگوم کوفته‌ی تب بینی

گمره نیمی گر به درت بگذرمی  
گر در فورمی تو را چرا غم فورمی

بیدل نیمی گر به رفت بنگرمی  
غمفوار توام کاش تو را در فورمی

دادی لقبم همای گیتی آرای  
تو نیز چو سیمرخ به کس رخ منمای

سیمرخ وصالی ای بت عالی رای  
من فارغم از دانه‌ی هر کس چو همای

نازت برمی گز نه چنن کافری  
زین دیده بران دیده گرامی تری

فاک شومی گز نه چنن فون فوری  
گر با دل من به دوستی در فوری

هم نیش به جان او چو چاره زنی  
صد شعله بر این دل دو صد پاره زنی

فاقانی را همیشه بیخاره زنی  
اندر غم تو دل دو صد پاره شده است

جان پیش کشم چرا که جان منی  
دردت بکشم بیا که درمان منی

امروز به فشک جان تو مهمان منی  
پیشت به دمی ز درد تو فواهم مرد

جان را به وداع کوتهی روی بنمای  
دل را به تو و تو را سپردم به فدای

از شهر تو رفعت فواهم ای شهر آرای  
از چور تو در سفر بیفشردم پای

آسیمه دل چو گوی میدان داری  
آفاق به چشم من چو زندان داری

روزی که سر زلف چو پوگان داری  
آن شب که همی رای به هجران داری

در جام طرب باده می دلکش داری  
تا زلف چلیپا و رخ آتش داری

شب های سده زلف مغان فخش داری  
تو خود همه ساله سده می فوش داری

بادو صفتی گرچه به ثعبان مانی  
دوزخ چه نهی در جگر فاقانی

ای زلف بتم عقرب مه جولانی  
آفر نه بهشت حسن را رضوانی

از وسعت او دل جهان تنگ شدی  
هر گامی مرا هزار فرسنگ شدی

راهی که در او خنگ فلک لنگ شدی  
در خدمت وصل تو روا داشتمی

در سرزدگی مگر کله دار آیی  
کد گمشدگی مگر پدیدار آیی

فاقانی اگر سر زده‌ی یار آیی  
میکوش که گم کرده‌ی دلدار آیی

غمگین دل من به یار خود شاد کنی  
وز بندگی و منتهم آزاد کنی

در مجلس باده گر مرا یاد کنی  
پیدار به یکسو نهی و دار کنی

رویت زده پنج نوبت نیکویی  
کو خاک تو و تو آفتاب اویی

سلطانی و طغرای تو نیکو رویی  
در فاقانی نظر کن از دل هویی

با تو ز غم آزاد و تو را بنده‌امی  
رد پای تو کشته و به تو زنده‌امی

گر من نه به دل داغ برافکنده‌امی  
ور من نه ز دست پرخ پرکنده‌امی

مرغ تو پیرد از نشیمن روزی  
ناکام شوی به کام دشمن روزی

دود تو برون شود ز روزن روزی  
گیرم که به کام دوست باشی دو سه سال

---

## جاوید ایران پاینده ایران و ایرانی

---

این مجموعه رایگان می باشد و انتشار آن در سایتها و وبلاگها آزاد است.

پیمان